از : ماهرخ پورزنیال

خشم شاعر

مجموعه
نظم و نثر

بانضمام مقدمه‌ای ازجناب آقای
دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مجموعهٔ نظم و نثر

خشم شاعر

از: ماهرخ پورزینال

از انتشارات مؤسسهٔ مطبوعاتی فردوس

تهران ـ شاه آباد

بانضمام مقدمه‌ای ازجناب آقای
دکتر ذبیح‌الله صفا استاددانشگاه

شعر فارسی خلاف آنچه تصور می کنند ،
در حال رکود نیست بلکه میخواهد در شرایط
جدید محیط ایران که مولود تحولات مدنی و
اجتماعی است، علل واسبابی برای بقاء خود جستجو
کند . بعبارت دیگر روح جوالّ ایرانی که درقرن
های متمادی باسنخ معیّنی از تمدّن آشنایی حاصل
کرده بود و امروز با تمدن دیگر که دستخوش
تحولات سریع است ، روبرو گردیده ، میخواهد
برای سازش عواطف و افکار خود با این شرایط
جدید راهی بیابد و طبعاً آنچه لازمهٔ عواطف و
افکار اوست ، یعنی شعر و نقاشی وموسیقی، همراه
ملزوم خود پیش میرود ، تا سرانجام راه جدید
خود را بیابد و طریق کهن را که دیگر در نظر او
هموار نیست رها کند .

روشهای خوش یا ناخوشی که درشعر فارسی نیم‌قرن اخیر پیدا شده‌است یا خواهدشد، همه معلول همین تردید روح معاصران ماست در انتخاب راه تازه‌یی که باشرایط جدید اجتماعی و مدنی وفق‌دهد وسازگارباشد وتا موقعی که این تردید باقیست تشتّت سبکهاهم باقی خواهد بود وهرروزاین تردیدازمیان برخاست ما باشیوهٔ‌خاص تازه‌یی درشعرمواجه خواهیم بود.

همهٔ جوانانی که امروز زبان بسخنوری می‌گشایند، خواه بمراتبی از قوّت‌رسیده ویا در مراحل ضعف باقی مانده باشند، تحت تأثیرهمان عاملی که‌گفته‌ایم، درحالتی ازتردید، تردید بین انتخاب روش‌قدیم ویا استفاده ازشیوهٔ‌خاص تازه، قراردارند. اینست که در سخنشان هم آثارافکار قدما و هم بارقه‌هایی از یك آتش نهان که تازه

میخواهد شعله‌ور شود ، مشاهده میگردد .
ماهرخ یکی از همین جوانان است .
تحصیلات منظم او در مسائل ادبی ویرا با افکار کهن و شیوهٔ بیان استادان قدیم آشنا کرده‌است ، لیکن برابرشدن باعوامل‌زندگی و تمدن جدید وتحولاّت اجتماع ، او را بطرف افکاری‌خاص و انتخاب‌اصطلاحات وعباراتی نو، می کشاندواو نیز مانند دیگرجوانان‌میکوشد تا گلیم‌خودرا ازاین ورطه بیرون برد وجای کمال خوشوقتی است‌که این حالت روحی خاص وفشار عواطف وسر کشی احساسات‌اورا ازرعایت نوامیس زبان‌فارسی‌دور نکرده وبسهل انگاریهای متواتر معاصران دچار ننموده‌است و اگر تساهلی در بعضی از آثار او مشاهده شود درطول‌زمان‌قابل‌تکمیل‌خواهدبود.
موفقیت این شاعر جوان و پیشرفتهای روزافزون اورا ازخداوند متعال مسألت میکنم .

ذبیح الله صفا



برای هنرمندانی که گل وجودشان
در مرداب میروید . . . .

برگ نخستین :

اندیشهٔ دیروز


شامل
بهار واپسین
چه کردی؟؟
کور عشق

استاد من... بهار...

سخن بنام تو... و بیاد تو آغاز میکنم.

«بهار واپسین» من تضمینی از غزلهای تست

که بخاطر واپسین بهار عمر تو موزون گردیده است

بهار واپسین

«خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا»
چشم دل بستم که «او» کمتر بی آزارد مرا

مهر خاموشی نهادم برلب از خشم حسود
گرچه گرمیهای تب افسانه می آرد مرا

غرق دریای سکوتم گرچه، امای دریغ!!
نوز، این «ناگفته‌ها» آزرده میدارد مرا

غرق بس اندیشه‌ام، در دامن گنگ سکوت
گو زمان مرده پرور، مرده پندارد مرا

من گل اندیشه‌ام، کز خاک هستی رُسته‌ام
گر چه بیم نیستی اندوه انبارد مرا

بردهٔ بند سکوتم ، بسته در کنج قفس
از گریزی ناگزیرم «دوست» وادارد مرا

واپسین گفتار من خشکیده بر لبهای مرگ
تا «بهار» آید غم دل زنده نگذارد مرا

اردیبهشت ماه ۴۰

چشمان ما مست از بادهٔ آرزو انتظار
میکشند اما وقتی مطلوب حلقه بر در میزند
که دریچهٔ چشم ما خسته برهم می‌افتد...

دیر بود...

دست دردستم نهاد اما چه حاصل دیر بود .
دیده بر من دوخت وقتی ، کز تمنا سیر بود

راز دل گفتم بر او دوش وقتی دیر گاه
آگه ازسوز درونم گشت ، لیکن دیر بود

زان‌دوچشم‌فتنه گسترعشق‌خواندم‌ایدریغ !!
شامگاهی دیر ، کاندر پای او زنجیر بود

دام گلریز لبانش رنگ جام باده داشت
جام می ریز نگاهش عشق را تفسیر بود .

شعله‌های «خشم‌من»، چشمان‌اوراخیره کرد.
جلوه‌های چشم اوشاکی ازاین تأخیر بود .

دست او در دست یار دیگری دیدم دریغ !
بر دل سوزان من ِکش قدرت تسخیر بود .

اردیبهشت ۳۳

این غزل هیجانی است مولود اوهام که از خاطرم گریخت

چه گردی؟؟

بدستت حلقه‌ای بود و بانگشتان او کردی
نمیگویم چه کردی! هرچه کردی رو برو کردی

ترا بی جا عروس جلوه گاه آرزو کردم
توخوددانی که ویران جلوه‌گاه آرزو کردی

ترا ده‌ساله بودم من، که پنهان می‌پرستیدم
هنوزت می‌پرستم‌من، که‌وصلت باعدو کردی

ببستان لاله را مانم که با داغ تو خو کردم
بدستان حیله‌را مانی، که بااغیارخو کردی

شراب‌عشق را ایدوست، ناهنگام نوشیدم
تو تا از جام چشمانت نگاه فتنه‌جو کردی

ترا ای قو عبث اندیشهٔ دریای خود کردم
تو در دریای آغوشم، چوقو، کی شستشو کردی

تو آن تصویر های هستی دنیای من بودی
دگرگون گشته دنیایم، تو تا تصویر او کردی.

ترا «دنیای» خود دانم خدارا «ماهرخ» دانی
از آن ُتست دنیائی که خلوت جستجو کردی

خرداد ۳۳

دیروز عشقی در دلم موج میزد
که امروز سینهٔ من مدفن آنست .

گور عشق

به بستر خفته چون قوئی بموج ژرف دریائی
فریبا چشم گیرایش کند از فتنه غوغائی

عروس عشق او سرمست می پیچد ببالینی
عروس طبع من خاموش میسوزد زسودائی

دل من خستهٔ عشق نگار سست پیمانی
دل او تشنهٔ وصل هوس آلود لبهائی

بدل مرد آخر عشق من، شده گلگون سرشك من
زبهر «گورعشق» من، به ازدل نیست مأوائی

بسوز، ای وادی هستی، بسوزان هستی ما را
که بی سودای یار آخر، چه حاصل صبح فردائی

خدارا «ماهرخ» دیگر، من آن گویای خاموشم
که گاه واپسین بی او ندارم طبع گویائی

آذرماه ۳۳

جام پرهیزرا نگاهی درهم می‌شکند و
جامهٔ زهدرا بوسه‌ای ازهم می‌درد ...

پرهیز

پاکدل بودم و تو غرق گناهم کردی
تا بچشم هوس ایدوست نگاهم کردی

دوستت داشتم و عشق تو در دل کُشتم!
ز آنکه چون گیسوی شب، تیره پگاهم کردی

عشق من خون شدو از سینه بچشمانم ریخت
چه بگویم! که چه با روز سیاهم کردی!

باغبان داند و بس قدر گل و هرزه گیاه
بخت بدبین که کم از هرزه گیاهم کردی

قدر گوهر چه شناسد رهیِ مُهره فروش
کیما بودم و بیهوده تباهم کردی

سوختم عمری و بس اشک بدامان کردم
خنده بر اشک من و دامن آهم کردی

پس از این از می چشمان تو پرهیز کنم
گر چه آلوده بدریای گناهم کردی

شکوه از رنج توام نیست خدا راکه هنوز
باورم نیست که خاک سر راهم کردی

سوختم شمع صفت «ماهرخ» اندرره دوست
آتشی بودم و خاکستر کاهم کردی

☆☆☆

☆☆☆

پاکدل بودم و تو غرق گناهم کردی
تا بچشم هوس ای دوست نگاهم کـردی

اسفند ماه ۳۳

گاهی باخویشتن خویش خلوت می کنیم و با درون خود سخن می گوئیم . اما جزسکوت چیزی با ما نجوا نمی کند زیرا گورها روزنه ای بخارج ندارند تافریاد مردگان‌را با سکوت زنده‌ها بهم آمیزند ......

چرا ...؟؟؟

چرا از دیدن دلبر دلم دیگر نمیلرزد ؟
سرشك شوق دیدارش بچشم تر نمیلرزد ؟

چرا از بردن نامش دلم آتش نمیگیرد ؟
چرا ازوهم دیدارش دلم آخر نمیلرزد؟

چرا موج تمنایش دگر بر جان نمیریزد ؟
چرا چشم هوس ریزش در این ساغر نمیلرزد؟

چرا غمخانهٔ طبعم سرود غم نمیخواند ؟
چرا تبخانهٔ آهم زشور وشر نمیلرزد .

چرا دریای احساسم ره طغیان نمیگیرد ؟
چرا دل در تب و تابی هوس گستر نمیلرزد؟

چرا آن شعلهٔ سوزان دگر گرمی نمیبخشد؟
چرا آن سایه‌روشنها ببام ودر نمیلرزد ؟

چرا این پیکر خاکی زغم‌ازهم نمیپاشد؟
چرا این بحر طوفانزای غوغاگر نمیلرزد ؟

بگور آرزو هایم چرا اشکی نمیغلطد ؟
ببام آسمانهایم چرا اختر نمـی لرزد ؟

چرا اشك پشیمانی بچشمانم نمی‌لغزد ؟
چرا ؟ ....
چرا ؟؟ ....

خرداد ماه ۳۳

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

گاهی آوای ترانه ها چون درای کاروانها
سکوت وادی اندیشه را درهم می‌ریزد. . .

درای ترانه ها

زبهر بوسه تا لب باز کردی
سپیده خنده‌زد، بس‌ناز کردی
سیاهی مرد دردامان خورشید
هویدا تا جهان راز کردی !!

☆☆☆

چویاد آید مرا روی توهرشب
دریغ آید مرا زندوه برلب
نگه سوزد مرا در سایه عشق
گنه سوزد مرا در هالهٔ تب

✡✡✡

در لب هوس گریز پائی داریم
افسوس که یار بی وفائی داریم
غم نیست اگر بغیر پیوسته نگار
ما نیز بغیر از او خدائی داریم

✡✡✡

از باده و می شبی مرا مست کنید
فارغ ز جهان و هر چه زو هست کنید
دلدار مرا شبی به من باز دهید
با من سپس آنچه آید از دست کنید!

☆☆☆

ترسم ز حسد به سینه آهم سوزد
دنیا همه درچشم سیاهم سوزد
وین آتش شعله گستر هستی سوز
دل، او و من و عشق و گناهم سوزد

یکی از روزهای سال

کاروان دور میشود زنگ‌ها آهسته صدا میکنند...

تک بیت‌ها

مست وجام :

جهان چوجام شرابست وديدهٔ من، مست
بجام ديدهٔ من ازچهٔعکس يارم نيست ؟

نسيم :

گفتی نسيم من شو وزی من پيام بر !
گفتم ز سر هوای وصالش تمام بـر .

زخم :

زند بردلم ز خم چون خنجری
چو بينم‌درانگشتت انگشتری ...!!

میخواستم براین قطعه شرحی ننویسم .
گواینکه با سوزی که درآن نهفته است همه
تصور کنند الهام دهندهٔ شاعر رخت سفر بر بسته است
مگرنه آنکه «سیمین» عزیزمن مرا از دیدار
خود بی نصیب کرده است ؟ پس بگذارید تصور بجائی
ازخاطرها بگذرد .

برو اما !!...

ز شهر من ایدوست بی جا رمیدی
ز خویش و ز بیگانه یکجا رمیدی

ندانم چه بوده گناه من آخر!
هم از مادر خود هم از ما رمیدی

بگو از چه اینسان بنا مهربانی
ز دست من نا شکیبا رمیدی ؟

بگو از چه از جمع نا آشنایان ؟
چو اندیشهٔ من ، بصحرا رمیدی ؟

بگو از چه از شهرما چون مسیحا ؟
بسوی زمینهای ترسا رمیدی ؟

بگو از چه از جمع مشتاق یاران ؟
گریزنده چون موج دریا رمیدی؟

برو ...من که میدانم و گفته بودی
که از دست این بیوفا ها رمیدی

برو منهم ایدوست هرجاکه هستم
تو هر جا که باشی ترا میپرستم

☆☆☆

برو گرچه من بی‌تو یاری ندارم
برو گر چه من غمگساری ندارم

برو .... گرچه درتیرگیهای ظلمت !
چراغ شب انتظاری ندارم

برو . . . . گرچه در جمع یاران غریبم
برو گرچه بی تو بهاری ندارم

برو . . . یاد من باش ، هرجا که باشی
بجز یاد تو یادگاری ندارم

برو . . . . این تو این دامن آرزو ها
برو . . . بی تو دانم قراری ندارم

برو . . . . تا که تنها بکُنجی نشینم !
برو بی تو بـا خلق کاری ندارم

برو . . . . ای که دانی بجز زنگ هجران
در این دخمه زنگ غباری ندارم

برو... من گذشتم زخود، تانگوئی
که من سینهٔ بردباری نـدارم

برو من گذشتم زهر خود پرستی
برو... هدیه جز جان‌نثاری ندارم

برو بی‌تو از خار وخس میگریزم
برو بی تو از هر هوس میگریزم

بازهم احساسی دیگر . . .

☆☆☆

بیا ، بی تو در خانه تنها نشینم
بیا ، بی تو افسرده شبها نشینم

بیا ، ترسم از اشک بی انتهایم
چو دُر درصدف قعر دریا نشینم

بیا ، ترسم از انتظار تو عمری
بپای وفای تو بی جا نشینم !

بیا تا من خسته از رنج هجران
ز شادی ببام ثریّا نشینم

بیا تا من خسته از زندگانی
کنار تو بر شاخ طوبا نشینم

بیا تا من مانده در کُنج نسیان
کنار تو و ، جام صهبا نشینم

بیا تا که بگریزم از آشنایان
بیا تا کنار «تو» تنها نشینم

بیا جز تو کس از ملالم نپرسد!
بیا هیچکس جز تو حالم نپرسد!

تهران مهرآباد - ۲۳ اردیبهشت

هنوز ...

بر لبانم خفته جای پای پرهیزم هنوز
هر چه کردم، دیدم، از عشق تو لبریزم هنوز!

توبه کردم بارها از عشق امّا نیست نیست!
هیچ آبی را اثر بر آتش تیزم هنوز

بارها بند تعلّق را گسستم ای دریغ!
باز در هر نغمه با یاد تو آمیزم هنوز!

نی مزن مطرب، که در میخانه جانرا باختیم
می مده ساقی، که مست از چشم می ریزم هنوز

دفتر عشق و محبّت «ماهرخ» پایان گرفت
باز در اندیشهٔ آن فتنه انگیزم هنوز!!

دیروز گذشت . «برک نخستین»
پژمرد،...
بهاری دیگر خواهد آمد....
برگی تازه خواهد روئید...
برگهای درخت زمان بنوبت می ریزند
بر آنچه ازدست رفته تأسفی نیست
بر آنچه خواهد گذشت نگرانم ...

نامه‌ها

درا ین برگ :

۱ - قاب شکسته

۲ - یك روزفراموش نشدنی

۳ - گریز پا

۴ - عقده

۵ - الماس گمشده

برگ «نامه ها» را آرام بگشائید. . . .
با بیگانه‌ای آشنا شوید. . . .
لبهای او سخن میگوید. . . تا قاب جانها
درهم شکند و ارواح بهم‌آمیزد. . .

قاب شکسته

سالها است که قلم بدست نگرفته‌ام تا دراندیشهٔ دوستی یا بیاد کسی چیزی بنویسم.

مدتها است که دفترمن درانتظارچنین شبی است.

آنشب کدام شب خواهد بود؟ نمیدانم!

زیرا : چشمهٔ افکارمن خشکیده وکاخ آرزوهایم درهم‌ریخته‌است.

دیریست که برگورآن اشکی نمی‌غلطد

چه میخواهم؟ برای چه؟ وبخاطر که ؟ زنده‌ام نمیدانم؟ !

روزها ازپی یکدیگر میگذرند وشبها یادآنرا از خاطرم میبرند ،

بی آنکه بدانم چه برمن گذشت !

وچه فردا خواهدگذشت!

چشمان من‌وجود را میکاود. اما همه‌چیز بچشم من بیگانه‌است.

همه‌کس رامی‌شناسم اما کسی را باخویشتن خویش‌آشنا نمی‌یابم.

بظاهر باهمه سخن میگویم وبسخنانشان توجه‌میکنم اما اغلب‌مفهوم گفتار آنانرا درك نمیکنم!

همه جا میروم. وباهمه آشنایم . ولی‌جز خویشتن خویش، کسی را در کنارخود نمی‌یابم.

طبیعت تنهایم نمیگذارد.
همه جا قدم بقدم مرا درخویش فرومیبرد
اما من ازچه خودرا ازاو جدا میپندارم! بازهم نمیدانم.
هفته ها است که چشمان بخون خفته من آرامند. نه میخندند و نه میگریند.

حس میکنم که این دومظهراحساس، این دوکانون محبت، چون لبخند محتضری که در واپسین دم حیات می‌شکفد نه نشانی از نوش میدهند و نه تصویری ازشرنك جلوه‌گر میسازند.
اما امشب . . .
چرا چشمان درغم خفتهٔ من رنك جنون بخودگرفته است؟
گوئی امشب عزیزی راازدست داده است!
مثل اینکه درپرتو شبرنك چراغ بی‌آنکه مرا حس کند سرگردان چیزی را میکاود.
همه خفته‌اند . . . تنهاشب زنده‌دار من‌هستم.
دراندیشه‌ای عمیق فرورفته‌ام.
اندیشه درسکوت شب
گاهی برخورد قطرات باران با اشیاء این سکوت‌مطبوع ومطلوب

را درهم می‌شکند.

وحشت وجودم را می بلعد ،

موجودات همجوار من زنده‌اند. نفس‌های ممتد آنها را میشنوم و «وجود» را حس میکنم.

قلم در دستم میلرزد. سایه آن در پرتو بیرنگ چراغ بر دیوار سفید مقابل منعکس میگردد.

این سایه ایجاد تصویر شمعی میکند که عمری معادل با بیداری امشب من دارد .

این تصویر سایه مانند با من هم آهنگ است. چه با لرزش دست من بر دیوار میلرزد و باسکون من سر بر بالین آرامش می نهد . آیا این تصویر، «مثل» من است یا «من» مثل آنم؟ با اینحال مرگ او در زوال بیداری من خفته است . اما امشب خواب از چشمان من میگریزد .

راستی بچه میاندیشم؟

بکه فکر میکنم؟ این بیداری زائیدهٔ کدام درد است؟

نمیدانم چرا سوزشی در سینه احساس میکنم؟

برق ذرات بلور شکسته‌ای نگاهم را می بلعد.

قاب شکسته‌ای نگاه تب آلودم را درهم می پیچد .

نمیدانم برای شما اتفاق افتاده است چیزی‌را دوست بدارید؟
نمیدانم شما هم از فقدان مطلوب انقلابی دردرون حس کرده‌اید ؟ ورنج برده‌اید؟

برای من حالتی مافوق‌آن تصور کنید.

چه، امشب بر شکسته های قاب عزیزی می‌نگرم که مونس شبهای بیداری من بود.

من این‌قاب را دوست داشتم.

بیش ازآنچه تصور کنید.

شبها وقتی ازمطالعه خسته میشدم مدتها بدون حرکت بآن‌مینگریستم. وبی‌اختیارمی‌خندیدم. زیرا : دراین قاب زیبا که ازبلورسفید شفافی ساخته شده بود تصویر آرزوهای من منعکس بود.

این قاب همه چیز وهمه‌کس من بود.

شبها، ساعتها با اوخلوت میکردم هرچه آرزوداشتم دراومی‌یافتم . وهرچه میخواستم دراو می‌جستم.

برای آنکه ازچشم زخم حسودان درامان باشد روی‌آنرا باتصویری دیگر پنهان مینمودم .

وآن، تصویر کودکی بود که‌درحال گریه میخندید وچشمک میزد.

نشان‌میداد که: **باید برغمها خندید و برآلام ومصائب بانظر نیشخند و تمسخرنگریست .**

امشب قاب محبوب من شکسته وخرده‌های نامنظمش چون‌اندیشه‌های نامرتب وسردرگم من درژرف چشمانم میدرخشد .

این قاب را که شکسته‌است؟ شاید روزی ازمن بپرسند ! !

راستی‌این قاب راکه شکسته است؟ آیا من میدانم ؟ !

☆☆☆

دیشب اززخم دل تا صبح نخفتم. دردی‌درونم رامیسوخت . مثل‌اینکه چیزی در درونم شکسته بود .

آه.... بگذاریدبگویم!! قاب‌عکسش‌را من‌شکستم. بخونبهای قاب عکسی که باودادم وشکست .

دیشب در زیر بلورهای پراکنده و پاشیده از هم‌آن، بازچشمان من بتصویر «او»افتاد .

افسوس..

اوباشکستن پیمانش قاب عکسم را شکست.

ولی‌ایکاش اوهم درپرتوشکسته‌های گلگون‌آن «مرا» میدید. زیرا: **آن‌قاب‌دل‌من‌بود .**

امشب، این‌دوقاب شکسته زوال خویش را درکنارمن میجویند.

یکی سینه‌ام را می‌شکافد و آن دیگری دیده‌ام را میسوزد.
ولی من با این‌دو چه خواهم کرد؟ نمیدانم!

☆☆☆

سالها است که قلم بدست نگرفته‌ام تا در اندیشهٔ دوستی یا بیاد کسی چیزی بنویسم.

مدتها است که دفتر من درانتظارچنین شبی‌است.
آیا آنشب امشب نیست که قاب عکسها را شکسته‌ایم؟!

خرداد ماه ۳۳

از من خواسته بودند یك خاطرۀ فراموش نشدنی خودرا بنویسم. استادی از شاگرد چنین خواسته بود. دیوانه وار قلم بدست گرفتم ...
امروز پنج بهار از آن روز گذشته است امامیل دارم همان کلمات و احساسات پرشور شمارا سیر آب سازد ....

یك روز فراموش نشدنی:

حوادث واتفاقات روزانه چه شیرین و چه تلخ، چه لذت گستر و چه غم انگیز همه خاطراتی هستند که اکثر در پهنهٔ اندیشهٔ ما باقی میماند و بر سطوح ذهن ما نقش می بندد . اکثر این حوادث فراموش نشدنی است .

ولی گاهی در لابلای آنها خاطره‌ای بیش ازهمه مغزرا متأثر میکند و اعصاب راتحت نفوذ خود قرار میدهد .

درقاموس دخترخانم‌ها خاطره اکثر بمعنی خاطرهای عشقی تلقی میشود مثلا اگر ازدهان دخترخانمی کلمهٔ «خاطره» خارج شود سایرین پرخاش کنان وطعنه زنان میگویند :

« به‌به....خوش بحالم....دیگه‌چی ؟!! نه بابا...ترا چه باین حرفها؟ مگه توهم اهل خاطراتی ؟ »

آیا من نیز سینه‌ام بایاد خاطره ای عشق انگیزمیسوزد ؟ آیا روز فراموش نشدنی من روزیست که محبت وجودم راآبیاری کرد ؟ !

☆☆☆

امانه.....

خاطره فراموش نشدنی من خاطره‌ایست حزن انگیز واندوهبار .

زیراخاطره ایکه تأثر وتألم بهمراه نداشته باشد خاطره نیست وهرگز پهنهٔ اندیشه‌امرا نمیکاود و در آن جلوه نمیکند .

این خاطره متعلق به بهترین دوران زندگی من است. این خاطره، کلاف سردرگم زندگیم را بهم می پیچد وتار و پود وجودم را میلرزاند.

خاطره ایست که بامن زنده است و بامن نیز بکام نسیان خواهد رفت.

☆ ☆ ☆

آنشب با «آرزو» به سینما رفته بودم. فیلمی بسیار مهیج بود.

نشان میداد که استاد پیانیست چهل و پنج ساله‌ای بخاطر سعادت و آبروی شاگرد جوانش که دختری جذاب ومهربان بود. ازهستی وزندگی خویش گذشت و بوسیلهٔ جریان الکتریك به زندگانی خویش خاتمه داد.

درحالیکه دختر دیوانهٔ هنر ووقار ومناعت استاد خود بود.

آیا بخاطر نجات دختری ازهستی خود گذشتن کار بزرگی نیست؟!

فداکاریها و از جان گذشتگیهای استاد درراه اصلاح دختر ومنصرف کردن او ازعشق بی‌معنی‌اش مرا دیوانه کرد...

هنوز فیلم تمام نشده برخاستم و با «آرزو» بمنزل رفتم.

تا نیمه‌های شب با او که مونس من بود درباره موضوع فیلم بحث کردم گاهی گناه را ازشاگرد وزمانی ازاستاد میدانستم.

ازاو میپرسیدم:

آیا آن استاد شرافتمند درحالیکه خود طوق طاعت دیگری را بگردن

داشت برای رهائی شاگردش ازچنگال یك عشق شوم ونامشروع راه دیگری داشت ؟ اوهمچنان دربهت وسکوت میگذراند واین مسئله نیزلاینحل ماند.

هردو خسته وافسرده بخواب رفتیم

فردای آنشب برای من روز منحوسی بود از بامداد گرفته و مغموم بنظر میرسیدم اگر کسی اندکی در قیافهٔ مبهوت و پریشانم دقیق میشد آثار الم و حرمان عمیقی درسیمایم مشاهده میکرد . درحالیکه خود نیزعلت آن اندوه بی‌معنی و مهمل را نمیدانستم تامعلول را تجزیه وتحلیل نمایم .

صبح روز پنجشنبه بود . هوا برخلاف روزهای قبل مطبوع وملایم بنظرمیرسید بابی حوصلگی وارد صحن دبیرستان شدم .

طولی نکشیدکه زنك با صدای ممتد خود دانش آموزان را بطرف کلاسها راهنمائی کرد .

آنروزصدای زنك چون ناقوس وحشتناکی درگوشم طنین‌اندازشد.

با حالی منقلب واندوهگین بکلاس رفتم .

غالباً معلمین‌چند دقیقه پس‌اززنك وارد کلاس میشوند ولی آنروز....

آنروز انتظار مابطول انجامید .

یك‌ربع‌ساعت اززنك گذشت ولی‌اثری ازاو پیدانشد. همهمه و غوغا در کلاس‌رو بازدیاد وفزونی میگذاشت فریادهای‌شادی‌وشعف طنین‌انداز بود .

وفضای اطاق راپراززمزمه وعشق و نشاط میکرد .

قیافهٔ درهم ومتأثرمن نیز کم کم ازهم بازمیشد وحالت نشاطی بخود می گرفت . دوستان ورفقای همکلاس من با وضعی درهم و نامنظم درمقابل پنجره اطاق بهم می پیچیدند . هر لحظه انتظار میرفت که او . آن استاد گرامی وارد شود .

همه آمدند ولی او... آن دبیرجغرافی گوئی میل نداشت دریای شادی مارا باورودخویش غرق ماتم سازد !

ناظم ومدیر دبیرستان ازصدای فریاد وشادی ما متوحش شدند بکلاس آمدند وتقاضای سکوت کردند ولی مثل اینکه در خواست آنان در گوش کر ما دختران از بند گریخته اثری نداشت .

نیمساعت گذشت ولی باز از گمشدهٔ ما که همه آرزوی گمشدن او را داشتیم نشانی بدست نیامد .

بیاد دارم هنگامیکه پردهٔ روبروی در دبیرستان بکنار میرفت فریادها در گلو حبس میشد چشمها ازحدقه خارج میگردید ولحظه‌ای زمان متوقف میشد اما دیری نمیگذشت که «شوری» فریاد میکرد ومی گفت « وای دیدی گفتم میاد... دیدی این غول بی شاخ ودم هیچوقت مریض نمیشه ؟ دیدی الان ازمن بیچاره درس میپرسه ! »

ولی ناگاه پرده بعقب میرفت و بجای قامت جناب معلم هیکل بی قواره فراش یار بابه مستخدم از پشت آن ظاهر میگشت ...

از دیدن اوصدای خنده وشادی «خندان» شدت میگرفت مثل اینکه خنده وخوشی آنروزرا پایانی نبود .

«گیتار» بالحنی تمسخر آمیز میگفت «کاش خانمش وضع حمل کرده باشد و آقا معلم بدنبال « ماما » رفته باشد «نوری» میگفت کاش گرفتار سرماخوردگی شده باشد» .

«هنگامه» میگفت «کاش برای متارکه باهمسرش بمحضر رفته باشد» .

ای وای که هر کسی برای «او» دامی آرزو میکرد وجامی از شرنگ غم طلب می نمود .

اما . . . راستی او بکجا رفته بود ؟ چرا از آمدن اباداشت ؟

او استادی نبود که هر دم بهانه ای ساز کند و از انجام وظیفه سر باززند و شانه خالی کند . پس چه پیش آمده بود ؟

بکجارفته بود ؟ آیا کسالت داشت ؟!

هنوز مسئله برماپوشیده بود .

زنگ اول بانتظارسپری شد . زنگ دوم نیز زده شد همه بکلاس رفتند آنروز دختران کلاس ما ازفرط شادی در غیبت او سراز پانمیشناختند .

«شوری» باشوروشعف ازپله‌ها پائین رفت .

به‌تازه واردین که بجرم دیرآمدن درراهروهاسرگردان بودند،مژده داد صدای فریاد او هنوز پهنهٔ اندیشه‌ام را میلرزاند . باشعف‌میگفت :

«دیگر محال است بیاید ... جونی خوش‌باش دو زنك هم‌دوساعته خاك برسرهنوز کتابو نمی‌بندی ومطالعه میکنی؟ عجب احمقی هستی.؟!»

شك‌ها کم‌کم جای خود را به‌یقین‌میداد . همه دانستند که او دیگر نخواهد آمد .

بهت وحیرتی عمیق بروجودم سایه‌گسترد باخود می‌گفتم «قطعاً غیبت او را دلیلی است» شاید پیش آمدهای ناگوار زندگی سد راه اوگشته است ویاتألمات وتأثرات روحی کالبدش را ازانجام وظیفه بازداشته‌است ؟

بهرحال این افکاردرهم وگنك اعصابم را متأثر میکردند

این‌تنها اونبود که محبوب‌من بود . من‌درهمهٔ دوران زندگی‌تحصیلی خویش به استادان و معلمین و مربیان خویش عشق ورزیده ام و براستی عاشق‌این جماعت بوده‌ام .

مدیرمدرسه ازجنجال وهیاهوی‌ماخشمگین‌وعصبی‌شد وهمه ما را بباد ناسزاگرفت . برای‌آنکه تا اندازه‌ای ازشور واحساسات آتشین ما بکاهد ما رادرزمین ورزش متفرق کرد ولی‌ماکه ازشوق‌غیبت اودیوانه‌شده بودیم

دریائی لازم بود تاآتش ما را فرو بنشاند ...

دو ساعت اول صبح باخنده وشوخی‌ودیوانگی گذشت دو ساعت بعدهم باصحبت در کلاس درس و بحث‌دراطراف‌دوساعت خوشی‌ازعمر «بربادرفته» سپری گشت .

☆☆☆

عصرآنروز....

وقتی بمدرسه رفتم دختران دیوانهٔ‌صبح‌را دیوانه‌تر یافتم زیرا همگی گریان‌وماتم زده بودند .

با وحشت و اضطرابی که شیرازه وجودم را از هم میپاشید علت را جویاشدم . گفتند...اوهرگز نخواهدآمد !

اوبرای همیشه رشته پیوند ازماگسست .

دیوانه شدم وفریاد زدم مگرچه شده است ؟! حرف‌بزنید....

سرم را دواری مرك‌آورفراگرفت! چه، درپاسخ گفتند ...

درست درساعت نه صبح امروز هنگامیکه از غیبت او دست افشانی وپایکوبی‌میکردیم‌وآهنك نشاط وسروروشادمانی بر ارواح‌فردفرددختران کلاس ماحکومت‌می کرد...،آنزمان که سرمست از بادهٔ غرور وخودپسندی

دامی برای او آرزو میکردیم روح‌او با نغمهٔ بی‌وفائی ما با شتاب بسوی ملکوت گریخته بود. وجسد بی روح او باوضع آبرومندی ازمسجدسپه‌سالار بسوی گورستانی‌خاموش بردوش‌جمعی دیگرازشاگردانش‌حمل میگردید تا برای‌ابد درآغوش متروك نسیان بخاك‌سپرده شود.

دیوانه شدم وفریاد کردم...

ای لعنت بر وفای ما . . . و سپس سیل اشك از چشمانم سرازیر شد ...

یکی‌از روزهای سال ۱۳۳۰

گریز پا

از که میگریزیم ؟ وبکجا میرویم ؟ در جستجوی کیمیای زندگی از زندگی میگریزیم وسرانجام دروادیعدم بکه پناه میبریم؟

آنکه نمی گریزد و بیوحشت صحرای زندگی را میپیماید کیست؟

این بشر گریزپا که چونداستان سردرگمی در کشاکشزندگی بیمناك است وعلت وجود وعدمش را نمیداند ازچه کس میگریزد؟

چه میخواهد؟ چه میطلبد؟

طالب هستی وموجودیت است؟ یا پابند عدم ونیستیاست؟

اززندگی میگریزد؟ یا ازمرك هراسان وبیمناكاست؟

اگر از نیستی میگریزد وازچنك عدم وحشت دارد؟ پس ازچه پابند زندگی وهستی نیست؟

واگر اززندگی وموانع آنمیهراسد و میگریزد این تردیدوبزدلی ازچیست ؟

شاید نیستی را درکاروان هستی گم کرده است؟

کجاست نیستی که بشر بدنبالش میرود وازهستی میگریزد؟

میگویند :

نیستی آنجاست که هستی را درآن راه نباشد برای درك وتصورآن باید **هستی را شناخت.**

هستی آنجاست که احساس موجودیت کنیم، پس آنجا که از حدود هستی پا فراتر نهیم در نیستی قدم گذاشته‌ایم ؟

آیا در دایره نیستی احساس اینکه « اینجا عـالم نیستی است » میسر است؟

چه آنجا «من» نیست تا احساسی میسر گردد و عارض شود.

مگر نه آنکه عرض تنها درجوهر میتواند جلوه کند ؟

شراب مستی بخش زندگی چنان مست و گریزانمان کرده که نه هستی را می‌شناسیم و نه از نیستی خبرداریم .

عجب اینجاست که بازهم میگریزیم.

☆☆☆

گوئی در سنگلاخهای هستی و نیستی خویشتن را گم کرده‌ایم .

از نیستی میگریزیم وسر درعقب هستی میگذاریم .

از رحم مادر بجستجوی مطلوبی بهتر قدم بوادی هستی و حیات می گذاریم و در آغوش گرم مادر نیستی را گم میکنیم.

دیری نمیپاید!

که روح بلند پرواز ما آشیانی بهتر میطلبد و از آغوش سوزان مادر نیز میگریزد .

بجستجوی اکسیر حیات سر در پی «معرفت» و «حکمت» می نهیم و بمکتب درس پناه میبریم ولی در آنجا نیز مطلوب را نمی یابیم و بازمیگریزیم . . . دراینجاست که روح وجان هم آهنك میشوند وراه گریزرا می پویند . .

پرورش روح وجسم فلسفه‌ای دیگردارد که دکارت و بیکن و هگل وغیره درباره آن تعمق کرده‌اند .

برخی معتقدند که جسم میگریزد و عده‌ای را میشناسیم که روح را گریزپا تصور کرده‌اند.

اینها همه ازاسرار ازلیست وبرما پوشیده .

بحث اینجاست که روح ما، از جائی که روزگاری کعبه آمال وکاخ آرزوهایش بوده نیزمیگریزد . . .

ازتنهائی افسرده میشویم باجتماع میگرویم. ومطلوب خویش راکه هنوز لاینحل وغامض است در اجتماع جستجو می کنیم ، کوشش داریم که معمای حیات را حل کنیم تا در جوار انسانهای دیگر آلام و مصائب درون را تسکین دهیم.

ولی هنوز جرعه‌ای از جام اجتماع ننوشیده ملول و اندوهگین تابع نیروئی مرموز ازاجتماع «هستی‌ها» مکدر وافسرده بسوی انزوامی شتابیم. سرگردان ارابه عمر را میتازیم و از سیل حوادثی که سر درعقب ما

کرده‌اند و میخواهندراه را برما سدکنند دراضطرابیم .

ازدواج میکنیم ، عنان زندگی خویش را بدست موجود دیگری می‌سپاریم وباصطلاح هستی خویش را پیوند میدهیم وخودرا پابندمیسازیم بخیال آنکه پابند میشویم و ازگریزپائی درامان میگردیم.

ولی‌طولی نمیکشد ودیری نمی‌پایدکه از «او» نیز میگریزیم نمیدانیم چرا وبچه دلیل، شایداین ازیکنواختی زندگی باشد.

بسوی مقصد دیگری متمایل میشویم .

چون تشنه ای را میمانیم که سیراب از چشمهٔ «داشتنی‌ها» بسوی آرزوهائی‌تازه میگریزیم .

☆☆☆

اززشتی ها و پلیدیها بظاهر میگریزیم ولی خود بخودبسوی‌آنها می‌شتابیم .

وچون آب از سر گذشت سر تا بپا ملوث بگناه ازگناه‌میگریزیم.

در هنگام رشد و نیرومندی آرزوی مرك بر اندیشه میگذرانیم و بسوی آن میگریزیم .

و درموسم ناتوانی وکهولت سرود زندگی میسرائیم.

هنگام جنگ وستیز آرامش می‌طلبیم و بسوی صفا میرویم
وگاه آرامش جنگ وستیز را دامن میزنیم .
بخاطر ارضاء هوسهای نفسانی خویش ،
گریزان ومهمیز زنان می‌تازیم .
زندگی ما درمحاصره گریز وترس قرار گرفته است
نه مرد میدان هستی وحیات هستیم و نه تاب رنج عدم راداریم.
آری بشر ازهمه کس وهمه چیز میگریزد حتی ازحیات خویش
با همهٔ اینها ازبشر گریزپا نمیپرسید چه میخواهد؟
ازچه میگریزد ؟
ازهستی گریزان است یا ازوحشت نیستی درتکاپو است؟
چرا مهمیز برعمرمیزند..؟
و ازچه شتابان میگریزد؟؟

عقده ...

دلم گرفته است . . .
بروی سینه‌ام چیزی سنگینی میکند .
قلبم را گرهی میفشارد .
که نام آنرا نمیدانم . . .
شاید عقده‌ایست که گره میخورد !
یا گره‌ایست که گشوده میشود . ! !

☆

دلم گرفته است . . .
فشار آن وجودم را گران میسازد .
آیا نیروی نفس وجودم را بلعیده ؟؟
یا این گرفتگی ناشی از فشار وجود بر نفس من است ؟

☆

درونم دگرگون است .
آیا چیزی از وجودم کاسته‌اند؟؟
یا موجی دیگر از دریای عشق بر آن انباشته ؟؟!!

۱۵ آذرماه ۱۳۳۵

دیروز ... نامه ای ازدوستم «رهیده» بمن رسید با خواندن آن رنجی عمیق دردرون‌خود احساس کردم ...

نامه راکه من عنوان «الماس گمشده» بر آن نهاده‌ام برای‌تو میخوانم ...

پوران ... خواهرعزیز ... گوش کن...

اینها اندیشه ها و تخیلات دختری است ....

اینهاکه میگویم ... تصویری از گذشتهٔ مبهم دوست من است.... که روزی همزاد من بود . . .

الماس گمشده

دوستم ، از من خواسته بودی پیش از آنکه بسفری دراز که مدتها قصد آنراداشته ام بروم آنچه در دل دارم وروح توچون تشنه‌ای آرزومند نوشیدن آنست ، برایت بنویسم

گوش کن ....

بتو قول داده بودم و پیمانی ناگسستنی بسته بودم که ازآنشب برایت سخن بگویم .

ازآنشبی که اولین شب زندگی واقعی من بود

شبی که بنام آغاز حیات معنوی من درصفحهٔ اندیشهٔ من نگاشته شد .

میدانی ؟

دوستت «رهیده» از ماجرای حیات کودکی خویش جزکابوسی مبهم چیزی بخاطر ندارد.

روزهائی راکه همه کودکان با خنده وشیطنت شب کرده‌اند، آیا او نیز یاد آن روزگاران را مثل همهٔ دختر ها با بی اعتنائی و نشاط شب کرده است؟

بیادم نیست روز های ازدست رفته گذشته را چگونه شب کرده‌ام و شبهای آنرا باچه تخیلاتی به‌روز پیوند داده‌ام .

اما ازآنهمه هستی برباد رفته

و ازآنهمه شب های بصبح انجامیده تنها «آنشب» است که هرگز صفحهٔ خیالم را ورق نمیزند وتیره گی آنرا بروشنی روز نمیفروشد.

مثل اینکه دیشب بود. دیشبی که هرگز گذشتنی و گم‌شدنی نیست .

دیشبی که هرگز بصبح نمیپیوندد. و با لبخند بهاران تیرگی از جبین نمیشوید .

دیشبی که یادآن هرشب در پهنهٔ اندیشه‌ام گسترده میشود.

ماهرخ عزیز...رهیده‌ایکه ذهن کوچکش گنجایش داستانی کوتاه را نداشت،چگونه افسانه یا حقیقت تلخ زندگی را در تنگنای‌وجدان مغفوله خویش جای داد؟ که حتی گذشت زمان نیز نتوانسته‌است رنگ نسیان برتار وپود آن بریزد.

دوست من!

زمان‌دمادم اندیشه ویادی برظرف ذهن من ریخته اما در پهنهٔ تخیلات گریزنده یادآنشب گریزپا نیست‌وازخاطرم نمیگریزد.

گرد ملال ، هالهٔ اندوه ، غبار کدورت آنشب بر دل من نشست . اشك شوق آنشب بر گونه‌ام لغزید. نغمه های نا گفته آنشب بر اندیشه‌ام گذشت .

آتش محبت آنشب سینه ام را سوزانید..

و پیکرم آنشب در آتش اشتیاق خاکستر شد...

امشب که یاد آنشب بر سینهٔ نامه میغلطد. شاید تو فرسنگها دور از من باشی خیال میکنی شبی که آغاز حیات واقعی دوست تو بود شبی مطلوب و دلچسب باشد؟

تصور میکنی آنشب لبخند جانسوز عشق را بر لبان حیات جلوه گر یافتم ؟ !

اشتباه میکنی ، آنشب من کودك بودم میفهمی؟ کودك ! کودك عشق چه میفهمد...

اما نه...

شاید هم آنشب برای نخستین بار باده محبت از لبان تب آلود «آفریدوت» الهه عشق نوشیدم...

بهر حال... گوش کن عزیزم...

نهال وجودم را پدری مثل همهٔ پدرهای دنیا بی‌هدف ومقصد نشانید اما چه زود تلخیهای زندگی نهالی ناچیز را مبدل بدرختی گشن بیخ و بسیار شاخ نمود..

درختی که پایه آن بر یأس بناشد و ثمر آن جز بدبینی نبود .

این بدبینی از چهارده سال پیش یعنی آنروزها که بیش از نه بهار بر زندگی ماده وجسم من نگذشته بود آغاز شد.

امروز بیست وسه سال از زندگی من گذشته است

وقتی بگذشتهٔ دردناك خویش مینگرم... و بآنروز خویش میاندیشم همهٔ دردهای روحی ودرونی خویش را در منجلاب اجتماع منحط دیروز و امروز می یابم.

دوستم... نمیدانم چه شبی از شبهای هفته ویاچه ماهی از ماههای سال ۱۳۲۰ بود. گه گاه که سخن از شهریور ۱۳۲۰ بمیان میآید وسخنان محبوس در سینه بی اراده ازدل برلبانم میلغزد،

قطره اشکی بدرخشندگی الماسی که درانگشتر دست مادرم تابندگی داشت ازچشمان مواج وغمریز او بر گونهٔ استخوانی وجذابش میغلطد

بااین مقدمات خواهی دانست که یکی ازشبهای شهریور ۱۳۲۰ بود.

یکی ازشبهای جنك بین الملل . . .

آفتاب غروب کرده بود . . بیادم نیست خورشید وافق چه رنگی داشتند. چه، آن روز احساس و تخیلات من ابتدائی و متوجه محسوسات ابتدائی بود.

همینقدر میدانم که غروبی وحشت‌زا وهول‌ریز بود.

گوش کن عزیزم . .

دوستت «رهیده» سعی خواهد کرد همه‌هیجانهای کودکانهٔ خویش راتا آنجاکه بیاددارد برایت بنویسد . .

نمیدانم آنروز مردم چه فکر میکردند ؟ وساکنین محله ما راچه‌چیز تهدید میکرد . .

آیا وحشتی که بریك‌یك ارواح حکومت میکرد، سستی ورخوتی که برفردفرد پیکرهای بیروح ووحشت زدهٔ مردم آنعصر سلطنت داشت بخاطر بیم ازمرك ونیستی بود ؟

دوست من ...

گذشتن ازحیاتی که آنروزبرایم عزیزودوست داشتنی بود ،

گذشتن ازهستی که آنروز برایم مفهومی جزشیطنت وعروسك‌بازی نداشت، امروز چه بی‌ارزش ومبتذل بنظرمیرسد . . با آنکه زندگی بـا چاشنیهای رنگارنك خود آنرا مطبوع‌تر ودلپسندتر ساخته است.

آنروز زندگی برایم شیرین و دوست‌داشتنی بود و برعکس‌امروز زشتیهای آن‌چون برجستگیهای پشت گوژپشتان نازیبا جلوه میکندووجودم را میآزارد .

میدانی این تضاد ودوگانگی ناشی ازچیست؟!

شاید ناشی‌ازاثر تربیتی باشد که دست اجتماع‌خیلی زود یعنی‌زودتر ازحد معمول درروح کودکی باقی گذاشته‌است!

آیا تو اینطورتصور نمیکنی؟

گفتم غروبی وحشتناك بود.

این وحشت باآهنگی که آنروز درگوش من طنین فرودآمدن مشتی آهنین برحلب را داشت آغاز شد . . .

«رهیده» و « رباب » و « شادی» در راهرو عمارت دکتر «س» بی‌خبر از آشوب جهان خارج درجهان‌آرام خود عروسك‌بازی میکردند ..

صدای فریاد«آشوب» مستخدم دکتر نشاط کودکانه‌مارادرهم ریخت وکاخ آرزوهای مارا بهم‌پاشید...همه‌گریختند...نمیدانستم بکجا و از که میگریزند . . .

عروسکهای ما با شوهر ها وبچه‌های خود همه قربانی اضطراب و تشویش کودکانه‌ماشدندآنچنانکه مانیزبنوبهٔ خود قربانی‌هوسهای‌عروسکان جاندار دیگری میشدیم ...

هریك ازما «رباب»و«شادی» بسوئی گریختند.

تنها من مانده بودم وعروسکهای خاك خورده‌ایکه نقشی ازجای پای فراریان برچهره داشتند...

مثل اینکه برجامیخکوبم کرده بودند. **نمیدانستم درجهان خارج ازجهان من چه گذشته است. زیراآشوبی درخویش حس نمیکردم تا شورش دنیای خارج را درك نمایم.**

دستم را بلب گزیدم مبهوت عروسکهائی بودم که باندازهٔ آدمهای زنده درنظرم ارزش داشتند..

درشمالی راهرو دکتر«س» گشوده شد«آشوب» نوکر دکتر صف عروسکها را ازهم پاشید دستم را گرفت وبخیابان انداخت وقرقر کنان گفت

« برو مادر مرده... بازی میکنی ؟ ده یالا بدو گمشو برو... جنگه...الان بالون بم میریزه...برو...بروپیش مادرت تا نمردی... برو... سوت خطر زدن..» متعاقب آن تهدیدها درپشت سرمن بسته‌شد، هنوز صدای او گوشم را سوهان میکشد وقیافه اوروحم را میکاهد...

برو..فرار کن..سوت خطر»

جنگه .. ..

درخیابان همه میدویدند ...

صدای گویندهٔ رادیو تهران که آنروز برای من صدائی آسمانی تصور

میشد همه را بطرف پناهگاه‌ها دعوت میکرد....

درمنزل ما برخلاف درهای سایرین باز بود نمیدانم چرا ؟ . . . اضطراب و تشویش درونی من‌اندازه نداشت ، دهشت زده بخانه رسیدم فریاد زدم...،

«مادر... مادرجان... میدونی جنگه... «آشوب» گفته... رادیوخبرداد... مادرجان میترسم...

میدونی‌ازچی ؟! ازمردن ازقبر...

ازتاریکی... که آقاروزه خون اون‌شباتعریف‌میکرد...»

مادرم‌چادری‌ازژرژت‌آبی بسرداشت .

خونسرد وآرام بود...

مثل اینکه هیچ چیزاتفاق نیفتاده است اما رنگش مات و پریده بود .

ازتشویش واضطراب من‌خونسردی خویش‌راحفظ کرد... وتاآنجا که احساس کردم‌آرام بود ،

مثل زنده‌هائی که زندگی میکنند اما درحقیقت سالهاست که مرده‌اند ..

تنهاچادرش ازسرافتاد.

پیراهن صورتی رنگی‌دربرداشت .

نقش آنرا بیاد دارم ...

نقش آنرا ویولنهائی تشکیل میداد که دوراز آرشه درزمینه بصورتی پراکنده جلوه میکرد ...

امروز احساس میکنم که : **آن نقش‌ها بی‌شباهت بارواح ما که ازجسم ما بیگانه مانده‌اند نمیباشند .**

وای دوست عزیز... انتظاراین خونسردی و بی‌مهری را نداشتم .

راستی چرا آنشب آن چشمان آشنا... آن دیدگان لبریز از عشق وصمیمت آنچنان بیگانه و بی اعتنا مینگریستند ؟؟

«فریادزدم... گریه کردم... مادر... مادرعزیز رحم کن میترسم... میمیرم»

«عروسکم را ازمن خواهند گرفت... من خواهم مرد... »

ازتمنای من... مثل اینکه ازخوابی درازیا اندیشه‌ای عمیق رسته باشد نگاهی بمن کرد . صدای اوراهنوز میشنوم....

«آرام باش طفلکم چیزی نیست... تو نخواهی مرد... فرضاً... نه راحت باش باما کاری ندارند...

«گفتم .. «پس درمنزل‌را به‌بندیم که دشمن بما تیر نزند... »

درپاسخ من بالحنی غم آلود گفت :

«آخر پدرتو هنوز...» حرفش را قطع کردم و گفتم :

«مادر میدونی او همیشه نمیآد... درو به بندیم آه خدای من میترسم. چه باید کرد ؟!»

مثل اینکه میدانستم آنشب جادر آغوش پدر نخواهم گرفت :

زیرا باهمه کودکی احساس کرده بودم که پدرم عوض شده است.

خیلی کم بخانه میآمد... اگر گاهی هم بما سر کشی میکرد گرفتار مرافه و تهدید مادرم میشد

گاهی در ضمن گفتگو های آنها میشنیدم که مادرم تقاضای متارکه میکرد... ومیگفت حال که بوسهٔ مرا باسیلی پاسخ داده‌ای و عشق مرا لگدمال هوسها نموده‌ای مرا رها کن... مرا رها کن..: خدایا چه میشنیدم..

بهرحال در آنشب مخوف ودهشت انگیز پدرم خیال آمدن نداشت

همه درفکر خود بودند.

گاهی از پنجرهٔ اطاق که مشرف برخیابان بود نگاهی بخارج میکردم هوا کاملا تاریک شده بود عابرین شتابزده با آذوقه وخوراکی میدویدند...

مادر بیچاره‌ام مدتها انتظار کشید...

آهی سرد و خفیف که از چشم تیزبین من پنهان نمانده بوداز سینه بر کشید نمیدانم بچه میاندیشید !!

شاید برای تهیه آذوقه بیشتری درخانه نگران بود .
آیا پول برای بدست آوردن آن داشت ؟! این سؤالی است که تابامروز پاسخی درآنباره نشنیده‌ام .
نگاهی بیك یك ما کرد نگاهی بدست خویش نمود .
تلالؤء انگشتری الماس چشمان اورا جلوه‌ای ملکوتی بخشید .
بامستخدمه خویش که امروز زندگی را بشماداده است مارا باهمهٔ وحشت تنها گذاشت . بفریاد و زاری من وقعی ننهاد .
مثل اینکه تصمیم خود را گرفته بود شتابزده ازخانه خارج شد .
من ماندم و سه‌چهار کودك ناتوان‌تر ازخود .
همه گریان و بهت زده...**همه احتیاج به‌مامان و بابائی داشتند که در آنشب هراس انگیز هیچیك را در کنار نداشتند ..**
ارشد آنان من بودم امااز من که تفاوت سنی چندانی با آنان نداشتم چه برمیآمد؟همه میگریستیم ... مغازه‌های زیر بنای ماهمه بسته‌شده بود وهر کس درجائی آرامش خودرا یافته بود .
مرك ووحشت برخانهٔ ماحکومت میکرد جزصدای یکنواخت گریه‌ما وگاهگاه شلیك چند تیر که آنروزصدائی نامفهوم «برای‌من» بود صدائی بگوش نمیرسید .

زاری ماکم کم صورت سمفونی جانداری را بخود میگرفت .

بافریاد پاسبانی که میگفت « **خانم چراغ را خاموش کنید** »
« **روشنائی ممنوع است** » دستم بروی کلید لغزید .

متعاقب آن یگانه روزنهٔ امید ما نیز مسدود شد .

بازهم آرام آرام میگریستیم ... مثل اینکه برمرك خویش اشك تحسر وماتم میریختیم

آنشب کذائی.. مادرم خیلی دیر بخانه آمد .

بادیدن چهرهٔ بظاهر متبسم وخندان او باآنهمه آذوقه وخوردنی های خوب وحشت ظاهراً ازخانهٔ مارخت بر بست .

مادرم چراغ پایه بلورین را که نوری همرنك جلوه های امید بیرنك داشت برافروخت ، همه گرد میز کوچکی نشستیم اومیخندید ...دلش ازشعف لبریز بود . آنشب درموج نگاه اوچیزی جزشادی... نمیدانم ازچه ؟ نمیدیدم .

انعکاس مسرت ازانجام وظیفه ای درچشمان سیاه ودرشتش بخوبی دیده میشد.

چیزی درنگاهش موج میزد که من آنرا درك نمیکردم .

امروز وقتی یاد آنشب برپهنهٔ اندیشه ام میگذرد موج نگاهش را جز موج «عشق بفرزند» بچیزی دیگر نمیتوانم تفسیر کنم .

☆☆☆

گوش کن عزیزم... ناگهان...

میدانی چه شد؟

ناگهان ده سال جوان شدم... رشد کردم... رشد فکری... همان یك آن... همان یك شب... آری زندگی واقعی و معنوی من آن ساعت آغاز شد چه تا آن لحظه غنچه‌ای نشکفته و بی‌خبر از تاراج خزان بودم اما ناگهان ..

وقتی مادرم فنجان شیر را کنار من میگذاشت بر روی انگشتر دست او جای الماسی که برق آن چشم را خیره میکرد خالی بود .

ناگهان دنیا بسرم چرخید با اضطراب پرسیدم ...

مادرجان نگین انگشتر شما افتاده است ؟

از وحشت دستم بدستش پیچید فنجان لغزید . شیر بروی میز ریخت و فنجان شکست .

یکبار دیگر سکوت آمیخته باوحشت اطاق ووجود مارا لبریز کرد .

نگاهی با نگشتر خود کرد لبخندی رضایت بخش از لبان بیرنگش گریخت اشکی شفاف بدرشتی الماسی که نظیرش رادر انگشتر دست او دیده بودم بر گونه‌اش غلطید و از گونه برمیز چکید و باشیر بهم آمیخت .

عجیب بود...هم میگریست هم میخندید .

نگاهش را بجام‌چشمان من ریخت باخنده گفت طوری نشده بچه‌ها مشغول‌شوید ۰۰۰ نگران نباشید . نمیدانم آنرا چه کرده ام شاید هنگامیکه بعجله سوار درشکه میشدم در کوچه افتاده باشد

برآنچه گذشته تأسفی نیست و برآنچه ازدست رفته کدورتی ندارم باید شما را نگاهدارم که عزیزان من‌هستید ...

کوچکترها مشغول خوردن شدند اما آندم دنیابسرم چرخید .

چه، میدانستم‌مادرم نگین‌انگشتری را که‌آنقدردوستش میداشت‌هرگز گم نکرده است‌آنهم‌انگشترمقدسی که نشانهٔ پیمان او بود .

آنشب برای اولین بارتلخی زندگی را احساس کردم

همه منتظر آمدن بابا بودند.

«شیدا» پرسید مادرجان باباکجاست ؟ ازجنك نمیترسه ؟

مادرم درجواب باآهی ممتد گفت «نمیدونم کجاست اماشایدبشمارحم کنه و بیاد»

متعاقب این گفته صدای پائی در کریدور شنیده شد .

مردی هراسان واردشد همهٔما یکصدا فریادزدیم :

باباجون آمد ۰ سلام بابا۰۰۰

امانه ، پدرم نبود .

مردی جوان باچشمانی سیاه وچهره‌ای گندمگون وموهائی مجعدوارد شده پسردائی مادرم بود .

بایك جهش خود را درآغوشش جای دادم وسروورویش را غرق بوسه ساختم و گفتم: **مامان کاش «سهراب» خان باباجون من بود .**

اگراینطور بود چه بابای خوبی داشتم، وای چه بابای خوبی .

☆☆☆

چهارده‌سال ازآنشب میگذرد اوهمچنان ازآنشب دردل من جائی رفیع که تنها باوتعلق دارد بازکرده است امروز دیگر بابای خوب آنشب من مرد محبوب من است .

امروز دیگر بابای آنشب من باآنکه بدیگری تعلق گرفته است وتقدیر آنرا ازمن ربوده است «بابای» من نیست.

اومردی است که دوستش دارم.

زیرا کم کم آن احساس ضعیف که آنشب بصورت عشقی کودکانه وآسمانی دلم را لبریز کرده بود اکنون بصورت محبتی لایزال وسوزان تار و پود وجودم را بلعیده ...

امروزوقتی موهای خاکستری اورامی بینم مثل آنشب قلبم ازشوق میلرزد و بیادمیاورم که شبی آرزو کردم بابای من باشدوامروز میخواهم ...

دوست عزیز امروز وقتی بادرون خویش خلوت میکنم میبینم عشق من همان عشق کودکانه ایست که آنشب بی اراده دلم را از شادی پر کرد ولی امروز سوزانتر وشدیدتر جلوه کرده است.

امروزموهای سپیدش بامن سخن میگوید.

میگوید... «چهل سال یا شاید بیشترطبیعت باماستیزه کرده توآنشب کودك بودی وماسیاه ...

اماامروز توقابل عشق ورزیدن هستی درعوض ماقابل ترحم.»

آری دوست عزیز.

«رهیدهٔ» توهنوزاورا باهمان حرارت کودکانه میپرستدآنشب برای اولین بار لبخند محبت وعشق را ازلبان آفریدوت الهه عشق نوشید.

بهرحال هنوز سخنان من پایان نیافته.

مادرم همچنان لبخند میزد ، **مثل اینکه اوهم چنین پدری برای فرزندان خویش آرزو میکرد اما دیگردیرشده بود.**

سال‌ها ازآنشب گذشته است.

امروز دخترجوانی هستم که دردی جانسوز روحم را میآزارد.

عشق من همیشه یادآنشب را در پهنهٔ وجودم میگستراند.

یادآنشب که نگین انگشتر نامزدی مادرم گم شد.
آنشب که میخواستم «او» بابای من باشد.
آنشب که...
گه گاه که چشمان غمبار مادرم برجای خالی «الماس گمشده» میلغزد.
تلالؤ تابناک آنرا در قعر نگاهش می بینم.
هنوز هم هروقت پرسشی دراین باب میشود او سکوت میکند وتنها لبخند میزند.
دوستم...این بود ماجرای زندگی دوستت «رهیده»
کاش هرشب برای اودعا کنی...
بگذار پس ازاین خاموش باشد... بگذار نامه راتمام کند.
تا تنها بادرون خویش خلوت کند...

احساسهای نو...

در این برگ

۱- گل مرداب

۲ - چه میخواهی بگویم ؟؟

۳ - نغمهٔ آزادی

۴ - مهتاب بیستون

۵ - رقص کولی

۶ - غوغای خزر

۷ - هیاهو

۸ - از او دگر مپرس

۹ - دو بستر

۱۰ - خشم شاعر

۱۱ - تنها

۱۲ - پشیمان !

را خواهید دید

گل مرداب

درسینهٔ مرداب‌ها گلهای وحشی و زیبائی
میرویند که مولود و مدفون مردابند .
میرویند و ... میمیرند ...
بی آنکه دلی را نگران وچشمی راگریان
سازند ...
گلهای وجود هنرمندان بی شباهت به
«گلهای مرداب» نیستند ...
چه ،... بامحیط ناسازگارند ...

در آغوش طبیعت ، دختر افسونگر دریا ،
میان زورق شبها ،
گلی زائیده بی‌همتا !
گلی، بیرنگ‌تر از گونهٔ مهتاب سیمابی
گلی، گویاتر ، ازچشمان ساحلهای مردابی

☆

کنون، دیریست درخاموشی مرداب آبیگون ،
بسان زورقی میگون ،
میان موجها مدفون ،
درون معبدگلهای دریائی ، «گل مرداب» میروید
ز موج ارغنون آب ، تن درچشمهٔ مهتاب میشوید

☆

کنار گور گلها ، گور «هستی»های دریائی ،
بروی سنگهای سبز مینائی ،
بمردابی تماشائی ،
ز بانگ غوکها ، هرشب ، «گل مرداب» میرقصد
چوقو ، در زادگاه عشق خود ، مهتاب میچرخد

☆

ز پشت گنبد ویرانهٔ زرین ماهی‌ها ،
ز دریای تباهی‌ها ،...
از آغوش سیاهی‌ها ،...
«گل‌مرداب»، از هرسو ، بساحل راه می بیند
خروشان پای میکوبد !
پشیمان بازمیگردد !!
چو دست ازساحل امیدها کوتاه می بیند

✡

درون زورق شب چشمهٔ مهتاب میجوشد .
«گل مرداب» مینوشد !
بمستی سخت میکوشد
که تا زیباتر ازهرشب ، «بساحل‌ها» روان گردد
رها ازگورمرداب نگاه مردگان !! گردد

✡

عروس باد می‌پیچد بروزن‌های نیزاران !!
شده «مرداب» گلباران !
سکوت ... آهسته‌تر ... غوکان
خموش ... آرامتر ... بومان
که دور ...، ازساحل عرش خدایان بانگ عود آید !
«گل مرداب» پرپر ... سوی ساحل درسجود آید ....

آذرماه ۳۵

چه میخواهی بگویم ؟ ؟

از من میخواست سخن بگویم !
سراپا سخن بودم اما لبانم خاموش بود
سخن در نگاهم میرقصید ...
شگفتا!! که اوحس نمیکرد ؟ ؟...
با این احساس شعری بنام :
«چه میخواهی بگویم ؟» براندیشهٔ شاعر
میگذرد .

چه میخواهی بگویم ؟ آه ... دیریست ،
که در اندیشه ام دیگر سخن نیست
چه میخواهی بگویم ؟ باتو ، دانی !
که لفظی جز «تو» درقاموس من نیست !

چه میخواهی بگویم ؟ ، دیگر، امشب
سخن در سایه اندیشه مرده‌است !
نمیدانم چه باید گفت ، گوئی
سخن در گور لبهایم ، فسرده است

چه‌میخواهی بگوید شاعری گنگ؟
بتو ، ای ناشناس رفته از دست
چه میخواهی بریزد زین فسانه ؟
بجام کهربا رنگ دو بد مست ؟

چه میخواهی بگوید ؟ بهتر از این :
بتو ، این چشم لبریز از تمنا !
بتو ، این خندهٔ نشکفته بر لب !
بتو ، این بوسهٔ خشکیده بر جا !

چه میخواهی بگویم ؟ دیگرا ایدوست ،
مرا افسون چشمان تو ، بس بود
برو بگذار تا خاموش باشم
برو در جام لبهایت « هوس » بود .

چه میخواهی بگویم ؟ آه بگذار
دمی با دوریت آرام گیرم
برو . . . تا با زمان نابود گردی
برو . . . تا دامن اوهام گیرم

چه میخواهی بگوید ! بهتر از این
عروس طبع خاموش من ، امشب
ز دستم رفته‌ای ؛ ای رفته از دست
کشد فریاد آغوش من امشب !

چه دارم دیگر ؟ اکنون دردل خویش
جـز عکس دلبری از یاد رفته !
چه دارم حاصل از آن آتش تیز ؟
جز این خاکستر بر باد رفته ؟

چه میخواهی بگویم ؟ آه ... دانی
که ، دیگر در نگاه من هوس نیست
چه میخواهی بگویم ؟ بهتر از این
که ، گر بشکافیم دل ، جز «تو» کس نیست

بهمن ماه ۳۲

نغمهٔ آزادی

وقتی آزادانه میاندیشم ، نغمهٔ آزادی
چون طنین شورانگیز رود ،...
چون هیاهوی چلچله ،...
چون برخورد اشک برگونه بی‌بند و رها
جلوه میکند .

پرده ای میدرد وچهرهٔ درد آلودی
ازدل «گورسیه»خسته برون می‌افتد
میله‌ای می‌شکند وز دل تنگ قفسی
مرغ آزادی«زن» بسته برون می‌افتد !
بسته از بند قیود .
خسته از بود و نبود .
رسته از مدفن درد !
یعنی : ازچادر و بند .

☆

پرده ای میدرد و سینهٔ درد آلودی
خون زلبهای کبود دهنی میریزد
خندهٔ مرگ‌زند بوسهٔ نسیان‌برجای
اشك‌واندیشهٔ‌من ، پای زنی میریزد.
اشك و اندیشهٔ من
یعنی آزادی زن
بانگ ناقوس از چیست ؟
روز آزادی کیست ؟؟

پرده‌ای میدرد و بردل آتشبارم
دست اندیشه، نهان سیلی بیدادزند
زنهادم، ز سرشتم، زوجودم، این کیست؟
که ز احساس درون سوزد و فریاد زند،
روز آزادی کیست ؟
این کی آن آزادیست!
زنگ نابودی‌دوست !
پیك آزادی اوست ؟؟

☆

پرده ای میدرد و مرغ اسیری بشتاب
سوی رب‌النوّع آزادی پرواز کند
از جهان میگذرد، در دل عرش وملکوت
نغمه ای گرم، ز احساس زنی ساز کند.
شکوه از بیدادیست!
این‌همان «آزادیست»
یعنی آزادی زن
عشق و اندیشهٔ من

۱۷ دی ۳۴

مهتاب بیستون

یاد بیستون بر پهنهٔ خاطرم لغزید و مهتاب
آن احساسی در من برانگیخت که در این
شعر منعکس است ...

نیمه شب ماه لغزنده آرام
جلوه گر از پس بیستون شد
دختر مست و مغرور مهتاب
مست از باده‌ای سیمگون شد

✡

خلق در خواب و من در سیاهی
شرح سوز نهان باز گویم
با دل خسته ، در سینهٔ شب
«راز» با چشمهٔ «راز» گویم !

مرغ و ماهی بخوابند و من باز
سینه از هجر بی تاب دارم
از فریب نگاهی فسونکار
بستر از آتش و آب دارم .

همدم دختر عشق ، امشب
«دختر بیستون» ماهتاب است
دختر عشق بیدار، لیکن !
دختر بیستون غرق خواب است

ماه ، از زردی و ناتوانی
بر جهان گرد زنگار پاشد
خسته، افسرده، خاموش، گوئی
درد بر دشت و کهسار پاشد

با خداوند عشق و وفا دوش
گشته مهتاب گفتی هم‌آغوش
دختر بکر دوشینه . امشب !
میخرامد.. پر اندوه و خاموش!!

بیستون... دور... اندرسیاهی
شکوه از چرخ بیداد دارد.
یادم آید که این سینهٔ کوه
قصهٔ عشق فرهاد دارد.

نیمه شب در دل تیره گیها!
قصر «شیرین» سرای خیال است
وندران قصر زیبنده «خسرو»
محو «شیرین» و مست وصال است

در دل بیستون آنك.. آنجا
تیشه در دست «فرهاد» بینم
جان شیرین دلداده را، نیز
در ره عشق بر باد بینم

دور تر ..... درسر کوهساران
شعله ای سرخ بالا گرفته
گوئی...ازخرمن عشق«فرهاد»
آتش فتنه ای پا گرفته

شعله ها . . . دردل تیره گیها
هـر دم از سینهٔ کوه خیزد
رقص آن شعله، آرام آرام
در دلم موج اندوه ریزد

امشب از چشم اغیار پنهان
می چکد اشک حرمان برویم
آتش سینه در آب مژگان
می دود از رخم بر گلویم

درسیاهی، خیال ی ازدور...
می نهد پا بچشم تر من
اوست گوئی دراین شام بیگاه
جای من خفته در بستر من

نور بیرنگ ماه سحر گاه
سیم پاشد ببام من و او
امشب از کوری چشم اغیار
چرخ گردد بکام من و او

☆

صبحدم دختر عشق بی تاب
از نگاهی هوس خیز گردد
چشم بیمار شب زنده دارش
آخرازخواب... لبریز گردد.

مرداد ماه ۳۲

رقص کولی

این شعر حاصل اندیشه ایست زائیده اوهام ...
چه ، شاعر اکثر اسیر تخیلات است .

شب، موی فروهشته ز غم بر در و کهسار
آویخته بر گرد گلو، حلقهٔ... ماهی
من مست در آغوش شب افتادم و خاموش
در سینهٔ من موج زند حلقهٔ آهی

چون باد سبکسایه، نسیم از لب کهسار
بر گیسوی شب بوسه زند نرم و هوسناک
از شوق کند زمزمه، جو، در بر مهتاب
وز شرم شود دختر رز خم ز لب تاک

در پرتو مهتاب، تنی گرم و هوس ریز
آهسته برقص آمده... چون رقص خیالی
چون دختر شب، در بر او قاقم مشکین
از هالهٔ مه نیز، در آن گوش هلالی.

در جامهٔ شب خفته چومه، قامت محبوب
بر دیدهٔ من بوسه زند خشم نگاهش
او شیفتهٔ لرزش آن ساق هوسناك !
من شیفتهٔ شعلهٔ جادوی سیاهش

بر لرزش آن سینهٔ لغزنده چو مرجان
ازدور ... شکرخنده زندیدهٔ «یاری»
وان بازوی ارزندهٔ لبریز تمنا !
پیچد بنگاه من سر گشته چو ماری

با ناز پریچهره‌در آن رقص دل انگیز
آشفته کند موی ، بر اندام سپیدی
هرپیچش آن تیره تر از شام سیاهی
هرحلقهٔ آن تنگ تر از صبح امیدی

هر لرزش آن قامت رعنای هوسبار
دامن زند آهسته بر اندیشه و یادی
لرزان کند از غم ، دل اندوه گسارم
چون گیسوی شب ، در اثر بوسهٔ بادی

آشفته کند دختر شب موی بنرمی ،
تا بوسه زند بار دگر بر لب روزی
آرام ... شود حلقه در آن بازوی لرزان
«دستی» که کند زندگیم را ، «تب وسوزی»

☆

شب ، موی فروهشته زغم بر در و کهسار
از وحشت و غم برده فروسخت نفس را
لیکن همه شب ، تلخ ... بسر پنجهٔ اوهام
بیرون کشم از «دست تو» بازوی هوس را

تیر ماه ۳۳

غوغای خزر

از کتاب «دلهای شکسته» بخاطر آنهائی
که چاپ مجدد آنرا خواسته‌اند ...

سطح دریاچه لغزان و موّاج
موج دارد، چو اشکی بدیده
نور لرزان خورشید گوئی
تاری از زر بساحل تنیده

لخت وبی پرده سیمین بدنها
غرق آبند در شور و مستی
سرخوش از آرمانهای شیرین
فارغ از رنج وآلام هستی

آید آوای غمگین نائی
نرم نرمك ز ساحل بگوشم
« دلکشی» با ترنّم با فسون
خواند از آسمانها سروشم

قایقی خرد و لرزان ز ساحل
روی دریاچه سرگرم بازیست
ماهروئی سیه چشم و طناز
اندرو گرم نیرنگ سازیست

چشم من محو دریاست اما :
خیل افکارم ازهم گسسته است
راز خوانم ز دریاچه افسوس
بال مرغ سخنگو شکسته است.

☆☆☆

گشته پیدا غم انگیز ابری
روی امواج دریای زیبا
مشرفم بر سر تخته سنگی
گشته ساحل چو روح مسیحا

غرق اندیشه ام آری ، ایوای
غرق دریای اوهام شیرین
غرق افکار وشور جوانی
غرق امیال پر سوز دیرین

تیره ابری سیاه و غم آلود
پرده از غم کشید آسمان را
کرد تاریك زین تیره گیها
نیلگون صحنهٔ بیکران را

ناگهان گشت طوفان هویدا
قایق از موجها سرنگون شد
ابر گریید بر لوح دریا
کار دل یکسر ازنوجنون شد.

موجهای کف آلود ، رقصان
خورد سرمست بر صخرهٔ سرد
رعد غرنده از خشم نالید
در کنار افق باغم و درد

از غریو و شبیخون طوفان
آسمان اشك غم ریزد آرام
موج پاشیده از هم ز صخره
شوید از روی من اشك آلام

مرغ آبی شناور در امواج
مضطرب از هیاهوی آبست
میرود پیش در سینهٔ موج
گرچه در تنگنای عذابست

گنگ و وامانده اندر شگفتی
مانده‌ام بی‌کس و یکه برجا
حمله ور خیل جرار طوفان
کارزاری خزر کرده بر پا

مرغک غوطه ور مات و مغموم
جنگد آهسته با خشم طوفان
گرچه حق چیره میگردد آخر
ارچه گاهی شود چیره شیطان!!

موجهای کف آورده بر لب
تیره بر مرغ دریا، زمان کرد
وه چه بسیار قربانی اینسان
خیره طوفان بدریا نهان کرد

☆

شورشی وحشت افزا و مبهم
کرده بر پا خزر بی محابا
چند روزی بپایان مرداد
کرد دریا چه اینگونه غوغا

پرچم تیره رنگ و سیاهی
دور از ساحل کهنه پیداست
پیك مرگ دو صیاد محروم
روی آن باعلامت هویداست

گوئی امروز سیل حوادث
بارد از آسمان سوی ساحل
کرده برپا خزر « انقلابی »
رنج وحرمان وغم داده حاصل

بندر پهلوی - مرداد ۳۲

هیاهو

تقدیم به پدر بسیارعزیزم

ترا ای خدا در زمین شاعریست
که «پروین» چنو نغمه هرگز نساخت
ترا ای پدر دختر سرکشی است
که دل داد و در آتش دل گداخت

مرا ای زمین، قلب تا بنده ایست
که «دریای نور» ترا بستر است
مرا ای زمان دانم آینده ایست
که ازچشم خورشید روشن تراست

مرا دیدهٔ از می آکنده ایست
بمحراب عشق تو چون رو کنم
مرا چشمهٔ طبع جوشنده ایست
که در خلوت خود هیاهو کنم

اردیبهشت ۳۴

از اُو دیگر مپُرس

ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی
تو بمان و دگران وای بحال دگران ...
«شهریار»

مریم ... ، دگر سخن از «او» زمن مپرس
او رفت و در دل من جای او نبود
او رفت و از دل من یاد خود ز دود .
او رفت و ماندنش آخر مرا چه سود ؟

او رفت و سر پی صیدی دگر نهاد
صیاد من ، پی صیدی دگر ، گریخت
دیگر مپرس «او بکجا رفته» ، رفت رفت
در دام خویش آفت من ، تا فریب ریخت

او رفت و از من و شعر و هنر گریخت
شعری که بر دل سنگش اثر نداشت
او رفته از دل من ، چون وفا نکرد
او رفته از دل من ، چون هنر نداشت !

شبرو تر از خیال سبکسایه دور شد
کاخ دل مرا بخدای هنرسپرد .
او رفت و گفتگو از او دگر مکن
درآسمان شعر ، دمی جلوه کرد ومرد

مریم ! بمن سخن از او دگر مگوی
مریم زمن سخن از او دگر مخواه
از او دگر مپرس! ، بیادم جز آه ... نیست
. . . .

۲۰ شهرماه ۳۴

دو بستر

به فروغ فرخزاد ... که میگوید :
« بستری میخواهم ازگلهای سرخ»
« تا درآن یکشب ترامستی‌دهم. »

بستری میخواهد از « گل » شاعری
تا گنه ریزد سبک بر دوش خویش
حجله میآراید از « گلهای سرخ »
تا دهد سرمستی از آغوش خویش

☆

بستری میخواهد از « گل » شاعری
تا سبک بگریزد از این « زندگی »
حجله ای میخواهد از عطر ادب
وا رهد تا شاید از آلودگی

☆

آشنایان خسته از ره میرسند
لیک دردست کسی فانوس نیست
« نفسها » پیچیده در آغوش تن !
با هنر ... افسوس کس مأنوس نیست!!

آذر ماه ۳۵

خشم شاعر

نمیدانم چرا گاهی بی آنکه یکدگر را بشناسیم و بی‌آنکه خود بخواهیم نسبت بیکدیگر خشمگین میشویم .....
آن‌شب‌چشمان‌شاعری‌را لبریز ازخشم یافتم:
امواج خشم مرده ای در درونم جنبید
که بالرزش‌آن «خشم‌شاعر» بوجود آمد

نمیدانم چرا طوفانی ازخشم
زچشم شاعری شوریده ریزد؟
نمیدانم چرا این شعله گه‌گاه
زچشمانی شراب آلوده خیزد

نمیدانم چرا امشب تمنا ! !
نمیریزد ز چشم بیقرارش ؟
حسد میریزداز آن‌چشمهٔ نوش
بچشمان گنه آلود یارش !

نمیدانم چرا خشم وی امشب
سبك ریزد بجان خستهٔ من ؟
نمیدانم چه‌میخواهد بگوید ؟
بروح از هوسها رستهٔ من ؟

نگاه گنگ خشم آلودهٔ او
زقهردوست،طوفانی چودریاست
زموج «خشم شاعر» سینهٔ من
ز سوز دیده او ناشکیباست .

چنین میخوانم از آن دیده امشب
که درجمع شماپس اوی من کو ؟
ببزم این نظر گاه هوسناک
شراب دیدهٔ دلجوی من کو ؟

زجام خشم شاعر باده‌ای چند
بیاد نرگسی مستانه خوردم
چو نوشیدم زچشمش باده، افسوس
براحلام دلی دیوانه خوردم

ز قهر دیدهٔ او در دل من
خیال خشمهای مرده جنبید
زروی توده‌های خشم و عصیان
هیولای خیال آهسته خندید

بیادآمد مرا . . . زان چشمهٔ خشم
لهیب وشعله‌های سینهٔ خویش
بژرف جلوه گاه سینه بینم
که میرقصد خیالی دردل ریش

بیاد آمد مرا . . . آئینهٔ دل
که جز روی تو کی تصویر میکرد !
بیاد آمد مرا موئی که از مهر
دل و دلداده را زنجیر میکرد !

بیاد آمد مرا . . . عشقی که دانم
بقاموس تو چون افسانه‌ای بود
بیاد آمد مرا عهدی که کمتر
زعهد ساقی میخانه‌ای بود .

بیاد آمد مرا ... موجی که از خشم
ز دیدار تو با «او» در دلم ریخت
بیاد آمد مرا . . . آن بوسه کز شرم
شرر بر هستی بی حاصلم ریخت

بیاد آمد مرا . . . شعری که آن شب
ز بیدادت کنار رود گفتم .
بیاد آمد مرا . . . اشکی که از خشم
فشاندم بر تو ، تا بدرود گفتم

بجانم شعله ریزد « خشم شاعر »
چو روی گل ، ز تأثیر شرابی
زیاد آنچه بردل رفته در پیش
سرا پاآتشم ، ایدوست ، آبی ! !

اواخر دی ماه ۳۳

تنها...

وقتی احساس تنهائی میکنم، یعنی احساس حقیقی «زندگی» بی‌اختیار بر لبانم میگذرد که بگویم :

بمریم حامدی دوست عز

از سفر باز میگردم و نیست
چشمی از شوق در انتظارم
عاشقم بر همه شهر ، افسوس
در همه شهر، کس نیست یارم

زنده هستیم تا ، کس نگوید
شهرما ، دختر شاعری داشت
ای شگفتا! پس از مرگ گویند
«ماهرخ» کلک افسونگری داشت

وای برما، که تازنده هستیم
نام ما ، در کتاب هنر نیست
مرگ چون سایه زد بر سر ما
آسمان هم زما بی اثر نیست

کاش... تازنده هستم در این شهر
بامن خسته دل ، یار باشید
آه... آخر چه حاصل پس از مرگ
شعر ما را خریدار باشید ؟؟؟

آبانماه ۳۵

پشیمان

خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم
بفکر صید دگر باشد و شکار دگر
«وحشی بافقی»

برو دیگر نمیخواهم در این شهر
ترا ، با خویشتن یکجا به بینم
برو هرگز نمیخواهم از این پس
ترا دیگر در این دنیا به بینم

برو دیگر نخواهم گفت « بازا » !
برو ... زیرا ، دلی از سنك دارم
برو هرگز نخواهم گفت « برگرد »
من از عشق تو دیگر ننگ دارم

نمیخواهم ترا دیگر پس از این
برو ... بند تعلق را گسستم !
برو ... راه خموشی را بریدم
برو ... جام شکیبائی شکستم !

نمیخواهم بگوئی در قفایم ...،
که «او» چون دیگران قهرم چشانید!!
نمیخواهم بگوئی بیوفا بود ...
که آخر بادهٔ زهرم چشانید

نمیخواهم بگوئی ... آه هرگز
که او زن بود و پابند وفا نیست!
تو میدانی وفا دارم ، ولی ... آه ...
چرا با عشق جانت آشنا نیست ؟؟

برو .. دیگر نمیخواهم از این پس
تو تنها شمع این کاشانه باشی
چرا الهام بخش شعر شاعر
تو مرد از هنر بیگانه باشی ؟؟؟

۲۸ تیرماه ۳۴

از گوینده همین کتاب :

دلهای شکسته

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قیمت ۶۰ - ریال

از انتشارات مؤسسه مطبوعاتی فردوس

تهران - شاه آباد